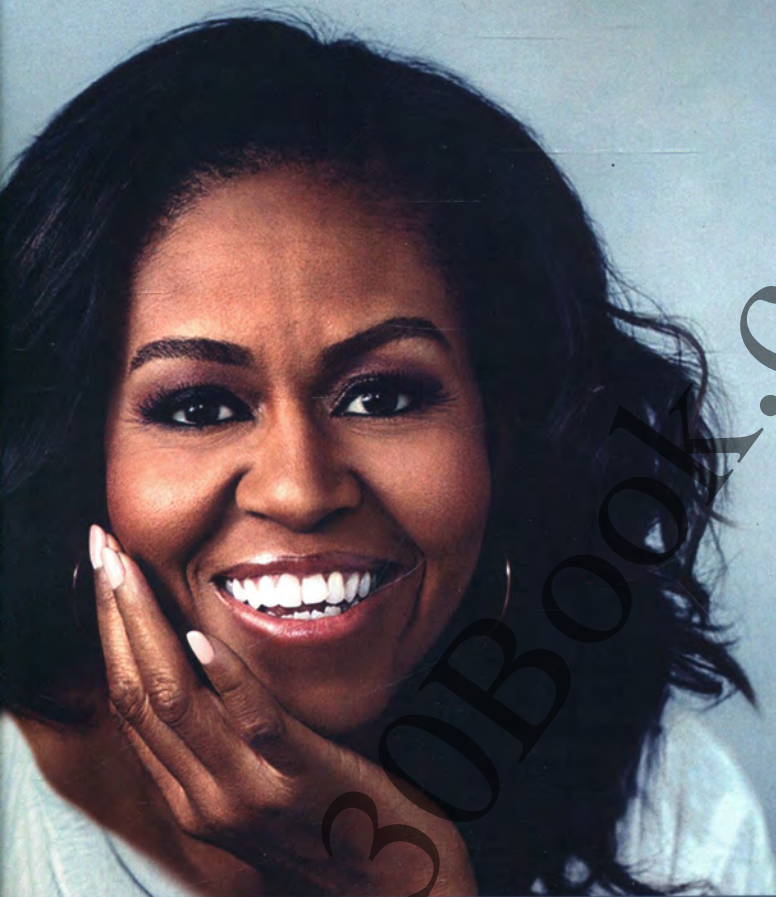


متن کامل

WWW.3OBOOK.COM



چاپ چهارم

شد

میشل اوباما



استفانده مهرايش
MEHRANDISH BOOKS

دکتر علی سلامی

فهرست

۷.....	مقدمه
۱۳.....	من شدن
۱۵.....	فصل ۱
۳۳.....	فصل ۲
۵۰.....	فصل ۳
۶۳.....	فصل ۴
۷۵.....	فصل ۵
۹۳.....	فصل ۶
۱۱۱.....	فصل ۷
۱۲۲.....	فصل ۸
۱۴۹.....	ما شدن
۱۴۱.....	فصل ۹
۱۶۵.....	فصل ۱۰
۱۸۱.....	فصل ۱۱
۲۰۳.....	فصل ۱۲
۲۱۶.....	فصل ۱۳
۲۳۴.....	فصل ۱۴
۲۵۳.....	فصل ۱۵

به عشق‌های زندگی من

مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهایم ساده بودند. دلم می‌خواست یک سگ داشته باشم. دلم می‌خواست خانه‌ای داشته باشم که داخلش پله باشد - دوطبقه برای یک خانواده. به دلیلی نامشخص دلم می‌خواست به جای یک اتومبیل بیوک^۱ دودر که باعث شادی و مباهات پدرم بود، یک استیشن واگن چهاردر داشته باشم. عادت داشتم به همه بگویم وقتی بزرگ شدم، دلم می‌خواهد پوشک اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق این بودم که دوروبر بچه‌های کوچک باشم و فوراً متوجه شدم که بزرگ‌ترها از شنیدن این پاسخ خوشحال می‌شوند. آه، یک پزشک! چه انتخاب خوبی! در آن روزها مویم را دم‌اسبی درست می‌کردم و برای برادر بزرگ‌ترم رئیس باوی درمی‌آوردم و تمام تلاشم را می‌کردم تا در مدرسه نمره الف بگیرم. خیلی بلندپرواز بودم، اما دقیقاً نمی‌دانستم چه هدفی را در زندگی دنبال می‌کنم. حالا فکر می‌کنم این یکی از سؤالات بیپرده‌ای است که بزرگ‌ترها از بچه‌ها می‌پرسند: وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه‌کاره بشی؟ انگار بزرگ شدن محدودیت زمانی دارد. انگار در یک برهه از زمان هر زندگی‌ات برای خودت کسی می‌شوی و کار تمام است.

تا حالا در زندگی‌ام وکیل بوده‌ام. معاون یک بیمارستان بوده‌ام و مدیر یک سازمان غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کند تا شغل درست و حسابی برای

خود دست و پا کنند. در یک دانشکدهٔ حسابی که عمدتاً دانشجوی سفیدپوست می‌پذیرفت، دانشجو بودم. در هر اتاقی که فکرش را کنید، فقط یک زن بودم، یک زن سیاه‌پوست آمریکایی. عروس بودم، زنی که تازه مادر شده و بسیار مضطرب بود، دختری که عم و غصه تاروپودش را از هم گسیخته بود؛ و تا همین چند وقت پیش بانوی اول ایالات متحدهٔ آمریکا بودم. شغلی که عملاً شغل نیست، اما امتیازی فوق‌العاده و غیرقابل تصور در اختیار من گذاشت. گاهی مرا به چالش کشید و تحقیر کرد، گاهی مرا بالا برد و به پایین انداخت. کم‌کم دارم متوجه می‌شوم طی چند سال گذشته چه اتفاقی افتاد. از زمانی که در سال ۲۰۰۶ شوهرم برای اولین بار دربارهٔ شرکت در انتخابات ریاست جمهوری صحبت کرد تا صبح سرد زمستان امسال که همراه ملانیا ترامپ سوار لیموزین شدم و همراه او برای شرکت در مراسم تحلیف شوهرش شرکت کردم. عجب سفری بود.

وقتی بانوی اول هستی، آمریکا بدترین و بهترین حالت‌هایش را به تو نشان می‌دهد. به خانه‌های شخصی کسانی رفته‌ام که کمک مالی جمع می‌کنند، خانه‌هایی که بیشتر به موزه‌های هنری شباهت دارند، خانه‌هایی که در آن حمام‌ها از جواهر ساخته شده‌اند. خانواده‌هایی را دیده‌ام که دار و ندار خود را در تندباد کاترینا از دست داده بودند، اشک می‌ریختند و خدا را شکر می‌کردند که تنها یک اجاق و یخچال سالم برایشان باقی مانده بود. با مردمی برخورد کرده‌ام که سطحی‌نگر و دورو بودند و کسان دیگری مثل معلم‌ها و همسران افسران و بسیاری کسان دیگر که روحشان چنان ژرف و نیرومند بود که مرا به حیرت می‌انداخت؛ و با کودکانی برخورد کرده‌ام - کودکان بسیاری در سراسر جهان - که مرا می‌خنداندند و جودم را از امید سرشار می‌کنند و خوشبختانه وقتی در خاک و خُل یک باغ به دنبال چیزی می‌گردیم، می‌توانند مقام مرا فراموش کنند.

از زمانی که برخلاف میلم وارد زندگی اجتماعی شده‌ام، مرا یا به عنوان

فصل ۱

اکثرِ عمرم را به ندایِ تلاش کردن گوش سپرده‌ام. این ندا به شکل یک موسیقیِ ناکوک یا لااقل یک موسیقیِ ناشیانه به گوشم می‌رسید، از کفِ اتاق خوابم برمی‌خاست - صدای دنگ، دنگ، دنگِ هنرآموزانی که جلوی پیانوی عمه رابی^۱ در طبقه پایین می‌نشستند و آرام و ناشیانه گام‌های موسیقی را فرامی‌گرفتند. خانواده‌ام در محله ساوث شُر^۲ شیکاگو در یک خانهٔ ویلاییِ آجری و تمیز که به رابی و شوهرش تری^۳ تعلق داشت، زندگی می‌کردند. پدر و مادرم آپارتمانی را در طبقهٔ دوم اجاره کرده بودند؛ درحالی‌که تری و رابی در طبقهٔ اول زندگی می‌کردند. رابی عمهٔ مادرم بود و سال‌ها نسبت به او سخاوت زیادی نشان داده بود، اما برای من تجسمِ وحشت بود. زنی بود جدی و مبادی‌آداب که در کلیسای محل^۴ گروه سرود را رهبری می‌کرد. علاوه بر این، معلم پیانوی محلهٔ ما نیز بود. کفش‌هایی با پاشنه بلند می‌پوشید و یک عینک مطالعه را با زنجیری دور گردنش می‌انداخت. لبخند موزیانه‌ای داشت، اما مثل مادرم از گوشه‌وکنایه خوشش نمی‌آمد. گاهی می‌شنیدم که هنرآموزانش را به خاطر اینکه به اندازهٔ کافی تمرین نکرده بودند، به باد سرزنش می‌گرفت یا اینکه پدر و مادرشان را به خاطر اینکه آن‌ها را برای درس دیر آورده بودند، ملامت می‌کرد.

وسط روز فریاد می‌کشید: «شب خوش!» شاید اگر کس دیگری بود و به همان

1. Robbie.
2. South Shore.
3. Terry.

اندازه به خشم می آمد می گفت: «اوه، تو رو خدا بس کن دیگه!» به نظر می رسید عده کمی تحمل این رفتار را بی را داشتند.

اما صدای کسانی که تلاش می کردند، به نوای موسیقی زندگی ما تبدیل شد. صدای دنگ^۱ بعد از ظهرها شنیده می شد و شبها نیز همین طور. خانم های کلیسا گاهی می آمدند و سرود کلیسایی تمرین می کردند و صدای ایمان و پارسایی آن ها در دیوارها طنین افکن می شد. بر اساس قوانین رابی، بچه هایی که درس پیانو می دیدند، اجازه داشتند فقط روی یک آواز کار کنند. از اتاقم به تلاش آن ها گوش می دادم که نت های خود را پشت سر هم تمرین می کردند و تأیید او را به دست می آوردند، «ترانه های عید پاک»^۲ و «لالایی برامس»^۳ را تمرین می کردند و پس از تلاش های زیاد بالاخره موفق می شدند. موسیقی^۴ هیچ گاه آزاردهنده نبود؛ فقط همیشه به گوش می رسید. این موسیقی از پلکانی که محل زندگی ما را از محل سکونت رابی جدا می کرد، بالا می خزید. در نایستان از پنجره های باز عبور می کرد و با افکارم همراه می شد، در حالی که من با عروسیک های باربی بازی می کردم یا با قطعه های اسباب بازی برای خود پادشاهی کوچکی می ساختم. تنها زمانی آرامش پیدا می کردم که پدرم از نوبت کاری خود در کارخانه تصفیه آب به خانه می آمد و بازی تیم کابز^۵ را در تلویزیون تماشا می کرد و صدای تلویزیون را آن قدر بلند می کرد که تمام این صداها را محو می ساخت.

این خاتمه دهه شصت در محله جنوبی شیکاگو بود. تیم کابز بد نبود، اما عالی هم نبود. روی پای پدرم در صندلی راحتی اش می نشستم و به صحبت هایش گوش می دادم. تعریف می کرد چطور تیم کابز افت شدیدی کرده یا اینکه بلی ویلیامز^۴، که در نزدیکی ما در خیابان کنستانس^۵ زندگی می کرد، از سمت چپ ضربه ای جانانه زده؛ اما، خارج از ورزشگاه، آمریکا در بحبوحه تحولی عظیم و نامعلوم بود.

1. Hot Cross Buns.
2. Brahms's Lullaby.
3. Cubs.
4. Billy Williams.
5. Constance Avenue.

خانواده کندی مرده بودند. مارتین لوتر کینگ^۱ درحالی که روی بالکن در ممفیس^۲ ایستاده بود، ترور شد؛ به همین دلیل شورش های سرتاسری در آمریکا از جمله در شیکاگو آغاز شد. بعد از اینکه پلیس با باتون و گاز اشک آور با معترضین جنگ ویتنام در گرانت پارک^۳ حدود چهار مایلی خانه ما مقابله کرد، کنوانسیون ملی دموکرات ها در سال ۱۹۶۸^۴ به خشونت کشیده شد. در عین حال، خانواده های سفیدپوست که شیفته حومه شهر شده بودند - به امید مدارس بهتر، فضای بیشتر و احتمالاً سفیدی بیشتر - دسته دسته از شهر خارج می شدند.

هیچ یک از این ها واقعاً برایم قابل درک نبود. من فقط یک بچه بودم، دختری با عروسک های پاربی و قطعه های اسباب بازی، با یک پدر و یک مادر و یک برادر بزرگ تر که هر شب سرش را در فاصله سه متری از سر من می گذاشت و می خوابید. خانواده ام دنیای من بودند، مرکز همه چیز من. مادرم در سن کودکی خواندن را به من یاد داد، مرا به کتابخانه عمومی می برد و کنارم می نشست و من برایش کلماتی را می خواندم که روی یک صفحه نوشته شده بود. پدرم هر روز با لباس آبی رنگ کارگران شهری سر کار می رفت، اما هر شب 'عشق و علاقه اش به موسیقی جاز و هنر را نشان می داد. در نوجوانی در کلاس های دانشکده هنر شیکاگو شرکت کرده بود و در دبیرستان نقاشی کرده بود و مجسمه ساخته بود. همچنین در مدرسه 'شناگر و مشت زن قهاری بود و در بزرگسالی مثل هر کس دیگری طرفدار تمام ورزش هایی بود که در تلویزیون پخش می شد، از گلف حرفه ای گرفته تا تیم ملی هاکی. از دیدن پیسرفت آدم های قوی خشنود می شد. وقتی برادرم کریگ^۵ به بسکتبال علاقه مند شد، پدرم سکه هایی را بالای آستانه در آشپزخانه قرار می داد و او را تسویق می کرد و پپرد و آن ها را بردارد.

آنچه برایمان مهم بود، در فاصله ای بود به اندازه پنج ساختمان - یعنی پدر بزرگ

1. Martin Luther King Jr.
2. Memphis.
3. Grant Park.
4. 1968 Democratic National Convention.
5. Craig.

و مادر بزرگم و پسرعموها و دخترعموهایم، کلیسایی در همان نزدیکی که ما البته به طور منظم در برنامه یکشنبه‌ها شرکت نمی‌کردیم، یک پمپ‌بنزین که مادرم اغلب برای خریدن سیگار نیوپورت^۱ به آنجا می‌فرستاد و یک فروشگاه مشروب‌فروشی که نان‌تُست و پاستیل و شیر می‌فروخت. در شب‌های گرم تابستان من و کریگ از صدای خنده‌های توپ‌بازی تیم بزرگسالان، که از پارک عمومی نزدیک خانه شنیده می‌شد، چرچمان پاره می‌شدیم.

اختلاف سنی من و کریگ دو سال کامل هم نیست. چشم‌های مهربان و روح خوش‌بین پدرم و سوسختی مادرم را به ارث برده است. هر دوی ما همیشه رابطه بسیار خوبی باهم داشته‌ایم که این مسئله تا اندازه‌ای به خاطر پیمان ناگسستی و غیرقابل‌وصفی بوده که ظاهراً از همان ابتدا نسبت به خواهر کوچکش احساس کرده است. یک عکس سیاه‌وسفید قدیمی خانوادگی از چهار نفر ما وجود دارد که در آن روی میل نشسته‌ایم و مادرم لیخند می‌زند و مرا روی پاهایش نشاند و کریگ روی پای پدرم نشسته و پدرم جدی و مغرور به نظر می‌رسد. لباس شیک و مرتب پوشیده‌ایم که به کلیسا یا شاید یک مراسم عروسی برویم. حدود هشت ماهه هستم، یک بچه تپل تپل، با پوشک مخصوص و یک لباس سفید اتوکشیده، و جوری که انگار هر لحظه ممکن است از چنگ مادرم فرار کنم. طوری هم به دوربین خیره شده‌ام که گویا می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ قرار دارد، مثل یک آقا پایون زده و کت و شلوار به تن دارد و حالت چهره‌اش جدی است. دو سال سن دارد و تجسم مسئولیت و هوشیاری برادرانه است. دستش را به سمت من دراز کرده و انگشت‌های پرمهرش دور مچ تپل من پیچیده شده است.

زمانی که این عکس گرفته شد، ما روبه‌روی سرسرای والدین پدرم در پارک وی‌گاردنز^۲ زندگی می‌کردیم، مجموعه مسکونی ارزان‌قیمتی در بخش جنوبی که آپارتمان‌های مدرن آن را پر کرده بودند. این مجتمع در دهه پنجاه ساخته شده بود

1. Newport.
2. Parkway Gardens.

وایه شکل تعاونی طراحی شده بود تا کمبود مسکن را برای خانواده‌های سیاه طبقه کارگر، پس از جنگ جهانی دوم، جبران کند. بعدها این محله به دلیل فقر و خشونت گانگسری به زوال کشیده شد و به یکی از مناطق خطرناک شهر تبدیل گردید. مدت‌ها پیش از این، وقتی هنوز شیرخوار بودم، والدین من - که در نوجوانی با یکدیگر ملاقات کرده بودند و در بیست و چندسالگی باهم ازدواج کرده بودند - این پیشنهاد را قبول کردند که چند مایل به سمت جنوب، به خانه رابی و تری، در محله‌ای بهتر نقل مکان کنند.

در خیابان اوکلید ما دو خانواده بودیم که زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. از ظاهرش پیدا بود که فضای طبقه دوم به عنوان آپارتمانی فرعی برای یک یا دو نفر ساخته شده بود، ولی ما، چهار نفر، خود را در آن فضای کوچک جا داده بودیم. پدر و مادرم در یک اتاق محقر می‌خوابیدند، درحالی که من و کریگ از فضای بزرگ‌تری برخوردار بودیم که به‌نظرم قرار بود اتاق نشیمن باشد. بعداً وقتی بزرگ شدیم، پدر بزرگم - پورنیل شیلدز^۱، پدر مادرم که نجار نه چندان ماهر، اما علاقه‌مندی بود - چندتکه چوب ارزان قیمت آورد و یک دیوار موقتی درست کرد و اتاق را به دو فضای نیمه‌خصوصی تبدیل کرد. یک درب آکاردیونی پلاستیکی نیز برای هر فضا ساخت و یک مکان بازی کوچک جلوی جایی که می‌توانستیم اسباب‌بازی و کتاب‌هایمان را نگاه داریم، ایجاد کرد.

من عاشق اتاقم بودم. این قدر بزرگ بود که یک تخت دونفره و یک میز تحریر باریک در آن جا شود. تمام حیوانات اسباب‌بازی‌ام را روی تخت نگه می‌داشتم و با زحمت زیاد هر شب آن‌ها را دور سرم می‌چیدیم و به‌نوعی آرامش آیینی می‌رسیدم. کریگ در سمت خود، طرف دیوار، نوعی زندگی معکوس داشت، چون بخش به دیوار چسبیده بود، در راستای تخت من. دیوار بین ما آن قدر نازک بود که ما می‌توانستیم هنگام شب، درحالی که در رختخوابمان دراز کشیده‌ایم، باهم صحبت کنیم.

1. Euclid Avenue.
2. Purnell Shields.

Becoming Michelle Obama

Translated into Persian by
Ali Salami, Ph.D.



میشل رابینسون اوباما، متولد ۱۹۶۴ در شیکاگو، وکیل، فعال اجتماعی، نویسنده و نخستین بانوی اول آمریکایی - آفریقایی در تاریخ ایالات متحده آمریکا است. میشل اوباما دانش آموخته دانشگاه پرینستون و دارای دکترای حقوق از دانشگاه هاروارد است.

«شدن» روایتی از زندگی شخصی خانم اوباما، همسر اولین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست آمریکا، قبل و بعد از ورود به کاخ سفید است. میشل اوباما در این کتاب با استفاده از شیوه‌ای روایی و صمیمانه خواننده را به دنیای خود دعوت می‌کند و تجربیاتی را شرح می‌دهد که سازنده شخصیت او بوده است. از دوران کودکی در منطقه‌ای فقیرنشین در شیکاگو تا زمانی که بانوی اول آمریکا گردید. این کتاب سرگذشت زنی است که قدم به قدم با دشواری‌ها و موانع زندگی روبه‌رو می‌شود و با تلاش، صبورانه، تدبیر و ایستادگی چشم به آینده‌ای روشن‌تر می‌دوزد و تسلیم بن‌بست‌های طبیعی، اجتماعی و نژادی نمی‌گردد.

«شدن» در نخستین ماه انتشار به رکورد بیش از سه میلیون نسخه فروش رسید و عنوان پرفروش‌ترین کتاب سال آمریکا را نصیب خود کرد.

«اگر تنها یک چیز در زندگی آموخته باشم، قدرت استفاده از کلام است. نهایت تلاشم را کردم که حقیقت را بگویم و مسائلی را مطرح کنم که دیگران عموماً آن‌ها را نادیده می‌گیرند.»



تاریخ و سیاست ۱۸